

گوشه‌ای از روایت اعظم

صدای اعظم: این بار سوم بود که مرا گرفته بودند. دو بار اول اتفاقی بود و نمی‌دانستند کی هستم. این بار دقیقاً می‌دانستند با کی طرفند. نصف شب ریختند توی خانه. چند ماهی بود که با یکی که از بچگی با هم دوست بودیم زندگی می‌کردم. پرستار یک کلینیک شبانه‌روزی بود. دختر مهربانی بود. کاری هم با سیاست نداشت. با مادرش زندگی می‌کرد. مادرش مریض بود. تو بیمارستان بستری بود. قرارمان این بود که اگر احیاناً اتفاقی برای من پیش آمد، حرف‌مان این باشد که چون مادر او مریض بوده و توی خانه تنها بوده از من خواسته بیایم پهلوش. در ضمن من همیشه کنار کار سیاسی، برای رد گم کردن، روزی چند ساعت برای یک بوتیک گلدوزی می‌کردم. این کار آن قدرها وقت نمی‌گرفت. پولش هم خوب بود. گاهی این گل‌ها روی بلوزهای زنانه بود. ولی آن روزها یک جور روسری مُد شده بود که من گوشه‌اش را گلدوزی می‌کردم. وقتی ریختند توی خانه چندتایی از این روسری‌ها گوشه و کنار اتاق ولو بود.

بعضی وقت‌ها یک چیزهای مضحکی برای آدم پیش می‌آید که غیر قابل توضیح است. توی حیاط اوین که ایستاده بودم به هشت سال پیش فکر می‌کردم که توی همین اوین بودم. و از تصور این که وارد همان فضایی می‌شوم که قبلاً بوده‌ام، شادی احمقانه‌ای داشتم. شاید هم چون در عرض دوماه دوبار دستگیر شده بودم و مشخصات اصلی‌ام را نداده بودم و آزاد شده بودم، اصلاً ترس به من راه پیدا نمی‌کرد. نمی‌دانم. شاید هم چون کم و بیش می‌دانستم چه چیزهایی در انتظارم است.

مرا بردند توی اتاق بازجویی. گفتند مشخصات تو این است و اسم مستعارت این است و عضو فلان سازمان هستی. گفتم نه، من این نیستم. من فلائی هستم. اسم این است و فامیلم این.

مرا چشم بسته بردند توی یک اتاق دیگر. به نظرم آمد اتاق است. توی زندان معمولاً آدم پاره‌پاره می‌بیند. یک تکه می‌بیند از یک دیوار. یک نعره می‌شنود از درهم‌شکسته شدن یک انسان.

از زیر چشم‌بند چندتا پا را می‌توانستم ببینم. پاهایی که شلاق خورده و باد کرده و زخم و زیلی بود. اکثر پاها پای مرد بود. آن جور، با آن سرعتی که من دیدم پای مرد بود. احساس کردم آن‌ها تأیید کردند که من فلائی هستم. صدایی نمی‌شنیدم البته. آن جور که مرا وسط اتاق نگه داشتند و آن سکوت مطلق که بود و با آن حالتی که مرا از اتاق کشیدند بردند بیرون، یک همچین حسی به‌م دست داد.

می‌دانستم که این بار ماندنی هستم، و وقتی آن پاها را دیدم، تقریباً مطمئن شدم که باید لو رفته باشم. چند هفته پیش یکی از بچه‌ها را که مسئول چاپخانه بود گرفته بودند. می‌دانستم که چیزی ازش نداشتند. آدم قابل اعتمادی هم بود. من با دیگران کاری ندارم. احساسات من تا به امروز به من دروغ نگفته‌اند. خیلی بعید بود که از طرف او لو رفته باشم. کس دیگری که می‌توانست مرا لو داده باشد، مسئول بود که چند ماه پیش دستگیر شده بود.

با این همه فکر کردم می‌توانم مقاومت کنم. چون توی دوره شاه زندان بودم می‌دانستم تا وقتی که خودم چیزی نگویم، به هر حال خیلی چیزها را خودم می‌توانم تعیین کنم. یک خوشحالی هم که داشتم این بود که یکی دوماه قبل از این که مسئول دستگیر شود، رابطه‌ام با او و با تشکیلات قطع شده بود و یک سری اطلاعات جدید را نداشتیم. اما در عین حال می‌دانستم که اگر دروغم ثابت شود به این سادگی‌ها نمی‌توانم از زیر یک سری چیزها درروم.

تو اتاق، بازجو، یک ورقه گذاشت جلوم. گفت چشم‌بندتو یک کمی بزن بالا، مشخصات تو بنویس، بعدام دوباره بکش رو چشمت. من هم نوشتم فلائی هستم. یعنی اسم و مشخصات غیر سیاسی‌ام را نوشتم. بازجو نگاهی به نوشته من انداخت. گفت می‌دونی آگه ثابت بشه تو این که نوشتی نیستی، حکمت اعدامه؟ این رو می‌پذیری؟ گفتم بله. گفت پس زیرش رو امضاء کن. امضاء کردم.

گفت ببین جنده خانوم، به ما نمی‌توننی کلک بزنی! ما همه چی رو می‌دونیم، ولی می‌خواییم خودت با زبون خودت بگی! این جا یک عده جوون هستن که می‌خوان به خدا برسند و تطهیر بشن. فعلاً دارن یکی دیگه رو به حرف می‌آرن. بعد از اون نوبت توئه. به

ساعت که بسپرمت دست این جوونا، آدمت می کنن دگوری!

مرا فرستاد تو سلول.

فکر کردم راستی آن پاهای شلاق خورد مال کی بود؟ یعنی به نظرم آمد که مرا تأیید کردند؟ ممکن است تصور خودم باشد؟ ممکن است یک جور صحنه سازی بوده باشد برای بلف زدن؟

فرداش دوباره مرا بردند بازجویی. هم خانه ام را هم گرفته بودند. همان چیزهایی را گفته بود که با هم قرار گذاشته بودیم. مطمئن بودم که همان ها را می گوید. بعدها متوجه شدم که اشتباه نکرده ام. بازجو یک ورقه گذاشت جلوم که مشخصات تو بنویس. همان بازجوی دیشبی بود. گفتم دیشب نوشتم. گفت می دونم، حالا درست بنویس! من دوباره همان مشخصاتی را که نوشته بودم، نوشتم، گذاشتم جلوش، که دیدم یک چیزی خورد تو دهنم. گفت مادر قحبه می گم درست بنویس. مسئولیت این جاست. رهبرای فزرتی تون همه این جان. می خوای نشونت بدم؟ هان؟ می خوای؟

لبم سر شده بود. گفتم شما مشخصات منو خواستین، منم نوشتم. یکی دیگر زد تو دهنم. و یک دفعه دیدم سرم گمب گمب دارد می خورد به یک چیزی. دیوار لخت نبود. انگار سرم را کوبید روی لباسی که به دیوار آویزان بود.

۲

صدای اعظم: چیزی که بیش از همه استقامت درونی مرا درهم شکست، دیدن رفقای خودم بود که در نقش توآب و بازجو کار می کردند. این جور چیزها دوره شاه هم بود. یعنی می دانستم که چنین اتفاقاتی ممکن است بیفتد. اما دانستن چندان مهم نیست. مهم این است که وقتی با این چیزها روبه رومی شوی، تأثیر خودش را روی تو می گذارد. وقتی می بینی آدمی را که دوست داشته ای، بهش اعتماد داشته ای، فکر می کرده ای همراه توست اما حالا در مقابلت ایستاده است، همه افکارت مختل می شود.

آدم ممکن است راهی را برود. در هر راهی مشکلاتی هست. دشمن هست. خرد شدن هست. آدم ممکن است جانش را هم در آن راه بدهد. این ها همه برمی گردد به انتخاب خود آدم. دشمن هر لحظه می تواند به آدم ضربه بزند. هیچ کس از دشمن، دوستی نمی طلبد. اما وقتی می بینی این دوست و همراه توست که می خواهد تو را درهم بشکند، نمی دانم چه جوری می شود گفت.

احساس تنهایی کردن رساننده نیست.

بی پناه شدن رساننده نیست.

آدم توی خلاء معلق می ماند.

آدم توی هیچی...

هیچی برای من همیشه یادآور حباب بوده است. حباب که اگر به سطحش نگاه کنی همه چیز را توی خود دارد اما نفس حباب بودنش، نفس هیچ بودن آن است. اولین بار که ترکیدن حباب را دیدم، سه چهار ساله بودم.

سیزده بدر بود.

رفته بودیم سلیمانیه.

بچه ها با قرقره و صابون حباب هوا می کردند. حباب ها یکی یکی، چند تا چند تا از ته قرقره یکی از بچه ها بیرون می آمد و توی هوا می ترکید.

تا این جاش اصلاً مهم نبود.

تا این جاش فقط تجربه یک چیز تازه بود برای کودکی که من بودم.

بعد به یکی از این حباب ها خیره شدم.

سیزده بدر بود. همه جا سرسبز و رنگارنگ بود و شاد بود. آدم های گوناگون، لباس های رنگارنگ، و همه آن مجموعه قشنگی که در سلیمانیه بود، همه اش را یک جا توی آن حباب دیدم. آن همه رنگ، آن همه رنگ، زیباترین تصویر تمام زندگیم را با خودم در آن حباب می دیدم، که دیدم ترکید و پوچ شد.

تا آن روز برای چیزهای زیادی گریه کرده بودم، اما آن روز برای اولین بار در زندگیم زار زار می گریستم.

۳

صدای اعظم: اولین رفیقی را که آن جا دیدم، از آن آدم هایی بود که خیلی دوستش

داشتم. سال‌ها می‌شناختمش. انسان شریفی بود. خیلی از کلمات برای من هنوز معنای خودشان را دارند.

از وقتی که خودش را شناخته بود کار سیاسی می‌کرد. آدمی انسان دوست بود. با سواد هم بود. دایم مطالعه می‌کرد. توی روزنامه‌های مختلف مطلب می‌نوشت. تو نشریه سازمان هم می‌نوشت. همیشه هم امضای خودش را پای مطالبش می‌گذاشت. تنها کسی بود که اسم مستعار نداشت و اگر چه توی تشکیلات هم بود، ولی فردیت خودش را داشت. هیچ وقت ندیده بودم پشت چیزی پنهان شود. قدرت طلب نبود. هیچ وقت تلاش نمی‌کرد در صدر قرار بگیرد.

خیلی خوشحالم که اول از همه با او روبه‌رو شدم. بعداً آدم‌های زیادی از تشکیلات مان را آن جا دیدم. اما نگاه او را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. بارها حالت چشم‌هاش را پیش خودم مجسم کرده‌ام. بارها آن مجموعه اندام‌هایی را که او بود، پیش خودم مجسم کرده‌ام. خیلی سعی کرده‌ام آن چشم‌ها را با فاصله ببینم. بیرون از علاقه شخصی خودم به او. توی زندان، هر بار که به‌ش نگاه کردم، شرمندگی توی نگاهش بود. درد توی نگاهش بود. گفت من نمی‌خوام چیزی رو توجیه کنم، اما آگه این مسئول دگوری ما نبود، قضیه این جوری پیش نمی‌رفت. گفت فقط همین قدر بگم که منو از سر شب تا خود صبح، یک نفس، زدند.

از سر شب تا صبح یک جمله است. هیچ جوری نمی‌تواند بار چیزی را که او می‌گفت برساند. اما مجموعه اندام‌های درهم‌شکسته‌اش این بار را می‌رساند. گفت شاید بهتر باشه حرف بزنی.

بعد مسئولم آمد. مسئول من که واقعاً مسئول بود. و مثل یک مسئول واقعی گفت همه چیز رو بگو. گفت نه فکر کنی من رو شنکنجه کرده‌ن تا به این جا رسیده‌م. نه. ده روز به من وقت دادن. نشستیم فکر کردم، و امداد غیبی ام به کمکم اومد و به این جا رسیدیم. من به سر و صورتش نگاه کردم. به پاهاش که توی دمپایی بود و از روی جوراب هم می‌شد فهمید که سالم است و اصلاً آس و لاش نیست.

کمال گفت این حرفارو به این نگو. امداد غیبی چیه؟

یکی از اعضای کادر مرکزی از آقایان رهبرها آمد. گفت من نمی‌دونستم این بازجو آ کی هستن. این جا متوجه شدم که اینا همون توده‌های مردمن که ما می‌خواستیم براشون کاری بکنیم. خب بیرون نکردیم، حالا این جا می‌کنیم.

کمال با پاهای درب و داغون که توی دمپایی جا نشده بود و با یک چیزی دمپایی را به پاش بسته بود اگر چه درهم‌شکسته بود، اما چنان با تحقیر به این رهبر و مسئول نگاه می‌کرد که مرا وامی‌داشت که سکوت کنم. صحبت مقاومت و این حرف‌ها نیست! صحبت این است که حاضر نبودم حرفی بزنم که یکی دیگر مثل کمال را به این روز بیندازم.

بازجو کاغذ گذاشت جلوم و گفت خب، دیدی همه‌شون این جان، یاالله بنویس!

مسئولم گفت اول راجع به این چند ماه بنویس.

گفتم نوشتن یا نوشتن به خودم مربوط می‌شه. بازجوی من ام تو نیستی!

بازجو گفت خفه شو! می‌نویسی یا بدم حال تو جا بیارن؟

گفتم مسئول و رهبرم این جان، از من ام خیلی بیش تر می‌دونن. گفت پس چشم‌بندتو بزن و بلندشو.

فکر کردم دارد می‌برد شلاق بزند. اما نزد. برد انداخت توی سلول. گفت بلایی به سرت می‌آرم که هر چی تو کله‌ته استفراغ کنی!

صدای اعظم: ما عادت کرده‌ایم کلی حرف بزنیم. می‌گوییم مقاومت کردن. می‌گوییم واداین. می‌گوییم فلانی مقاومت کرد. فلانی واداد؛ اطلاعات داد. اما به کاربردن این کلمات اصلاً کار ساده‌ای نیست. اطلاعات دادن یا ندادن در مورد هر فردی شرایط خاص خودش را دارد. من فکر می‌کنم تمام این کلمات، این اصطلاحات در هر مورد خاصی باید از نو معنی شود. فلان کس اطلاعات داده ولی توی چه شرایطی؟ آن که مقاومت کرده شرایطش چی بوده؟ مقاومت کردن فقط بر اساس فردیت داشتن یا نداشتن نیست. ممکن است آدمی یک جور استثنائی از مقاومت ویژه روحی و جسمی برخوردار باشد. ولی وقتی که یک بخشی از اطلاعات از طرف کسی دیگر لورفته باشد، وقتی که رفقاش جوری در مقابلش قرار می‌گیرند که تمام مقاومتش را درهم می‌شکنند، مقاومت معناس تغییر می‌کند. من مقصودم این است که بگویم وضع موجود چیست. من نمی‌خواهم قضاوت کنم چی درست است، چی

غلط. می‌خواهم بگویم مقاومت تحت چه شرایطی درهم شکسته می‌شود. من گفتم فلانی شریف بود. منظورم این نبود که چون قهرمان بود و مقاوم پس شریف بود. نه. او خیلی چیزها را گفته بود، اما هنوز هم شریف بود. هنوز می‌توانست به من بگوید شاید بهتر باشد حرف بزنی. او شریف بود چون هنوز می‌توانست با نگاهش مسئول و رهبرش را تحقیر کند.

من اطلاعاتی را که فقط شخصاً خودم داشتم، و مطمئن بودم فقط خودم دارم با هر فلاکتی که بود حفظ کردم. خیلی شکسته بودم، ولی آن‌ها را که مطمئن بودم اگر من نگویم هیچ کس نمی‌تواند لو بدهد، نگه داشتم. البته توی آن شرایطی که ذهنم کار نمی‌کرد، نمی‌فهمیدم چی می‌نویسم. نمی‌دانم چی می‌نوشتم. اطلاعات دقیقی می‌دادم یا نه. اما از بازجویی‌های بعدی متوجه شدم در آن زمینه‌هایی حرف نزده‌ام که از نظر خودم نایست می‌زد. چون اگر چیزی گفته بودم بازجو یا مسئولم که خیلی بازجو تر بود، دنباله‌اش را می‌گرفت.

با این حال امکان دارد اطلاعاتی داده باشم. چون یک مدت بود که به آن چیزهایی که در ذهنم می‌گذشت آگاه نبودم. آگاه بودن خیلی مهم است. آگاه بودن باعث می‌شود آدم اراده‌اش را به کار بگیرد. به هر حال این اراده است که باعث می‌شود تو بدانی چی بنویسی، چی ننویسی. این حافظه است که به تو یاری می‌کند چی گفته‌ای و چی را باید ادامه دهی. در عین حال آگاه بودن به آن چیزهایی که در ذهنت می‌گذرد و تو داری راجع به ش حرف می‌زنی مهم است. یعنی تفاوت بین آدم عاقل و دیوانه این است. عاقل و دیوانه درست نیست. باخود بودن و پریشان شاید درست‌تر باشد. بعضی وقت‌ها آدم‌ها توی لحظاتی پریشان می‌شوند. این پریشانی حتی ممکن است لحظه‌ای باشد. ممکن است آدم در اثر فشار، در اثر ترس، یک چیزی را یادش برود؛ یک چیزی را بگوید. این به هم خوردن نظم ذهنی، توی شرایط زندان، یک مقدار خارج از توانایی انسان است.

کتابی خواندم راجع به تجربه یک دکتر روانشناس آمریکایی. برای این که بفهمد فضای بیرون از آدم چه تأثیری روی ذهنیت او می‌گذارد، عده‌ای دانشجو را توی اتاقی حبس کرده بود. خود دانشجویها داوطلب شده بودند که این آزمایش را روی‌شان انجام بدهد. یک عده را بیست و چهار ساعت چشم‌هاشان را بسته بود و توی اتاقی قرار داده بود. اتاقی بدون نور، بدون صدا، بدون غذا. آن‌ها را بیست و چهار ساعت آن‌جا نگه داشته بود. بعد که از اتاق آورده بودندشان بیرون، وضعیت ذهنی‌شان را بررسی کرده بود. همه‌شان دچار اختلال ذهنی شده بودند.

رنگ‌ها یادشان رفته بود.

روز و شب را نمی‌فهمیدند.

ذهشان مختل شده بود.

یعنی اصلاً آدم طبیعی نبودند.

تمام آدم‌هایی که توی زندان جمهوری اسلامی این کثافت‌ها بودند، کم و بیش توی یک چنین حالتی قرار داشتند. تازه آن تجربه فقط بیست و چهار ساعت بوده است. حالا فکر کن آدمی که چهار سال، شش سال، توی زندان باشد، چی به روزش می‌آید.

استثناها به کنار. مثلاً آن رهبرها که تحت چنین شرایطی قرار نگرفته بودند و همه چیز را گفتند یا آن مسئول‌ها، استثنایی هستند. کیانوری آدمی خیلی آگاهانه هم کاری می‌کرد. او بیرون از زندانش هم یک جو شرف نداشت. بیرون از زندان هم روی آدم‌ها معامله می‌کرد. ولی آیا می‌شود روحانی آدمی را با کیانوری هم کاسه کرد؟ آدمی که تو این لحظه می‌گفت اسلام برحق است و چی و چی، و وقتی یکی از بچه‌ها می‌گفت داری دروغ می‌گویی، لحظه دیگر معذرت خواست و باز پیکاری می‌شد و دوباره فرداش مسلمان می‌شد و دوباره پیکاری. یا مثلاً آن جوانی که برای آرمان‌هایش کارش به زندان کشیده بود، به خاطر عدالت اجتماعی، برابری و یک مشت آرزو آمده بود آن‌جا و خرد و خمیرش می‌کردند تا وقتی که وامی داد؟ یا یکی که واقعاً اعتقاد داشت که جامعه بهتری را می‌خواهد؛ که نه دنبال پول بود و نه دنبال رئیس شدن، و هیچ کدام از این چیزها برایش مهم نبود، وقتی آنجا قرار می‌گرفت و یک اطلاعاتی می‌داد، این‌ها را با کلمات وادادن و مقاومت کردن نمی‌شود توضیح داد. خیلی از چیزهایی را که در زندان جمهوری اسلامی این کثافت‌ها گذشته است، با هیچ کدام از این کلمات قدیمی نمی‌شود توضیح داد. این‌ها کم است. باید برایش واژه ساخت. یا دست کم باید زیر هر کدام از این کلمات توضیحاتی داد. این قدر توی زندان گوناگونی احساس به وجود آمده بود، این قدر تغییرات ذهنی به وجود آمده بود، که تو هیچ وقت در بیرون از زندان آن‌ها را تجربه نکرده بودی که برایش واژه بسازی. من خودم با این که قبلاً هم چند سال زندان بودم اما با هیچ کدام از این حالت‌های جسمی و ذهنی آشنا

نبودم.

ما قبلاً کلی حرف می‌زدیم. از انسان کلی. از مقاومت کلی. از وادادگی کلی. امروز دیگر این حرف‌ها برای من بی‌معنی و مزخرف است. قبلاً می‌گفتم، افراد جامعه را تشکیل می‌دهند. آره، این درست، اما جامعه در مجموعیت خودش پدیده‌ای است که جدا از خصلت تک تک آن‌ها قرار می‌گیرد. یا درست است که جامعه از تک تک افراد تشکیل می‌شود، ولی این تک تک افراد هم در جامعه کارکردهای متفاوتی دارند.

یعنی هر فردی خودش یک ارگانیزم کامل است. کامل نه به معنای کمال یافته، به معنای مجموعه‌ای که کارکردش در خودش کامل است. پس در عین این که در جمع هست، کارکردهای مشخص خودش را هم دارد. این چیزی است که درک انسان را پیچیده می‌کند. مسئله بعد زمان هم هست که در مورد انسان، شکل خیلی پیچیده‌ای پیدا می‌کند. مثلاً آدم ممکن است در یک لحظه زمانی بتواند مقاومت کند و در یک لحظه دیگر به دلیل جسمی و روحی نتواند. هنوز که هنوز است خیلی از کارکردهای پیچیده مغز انسان روشن نشده است.

در شرایطی که تو تعریفی ازش نداری، نمی‌دانی عکس‌العمل‌های ذهنی‌ات چیست. همیشه ممکن است آدم در موقعیتی تعریف نشده قرار بگیرد. بنابراین من فکر می‌کنم هر تعریف از پیش تعیین شده‌ای برای هر موقعیت تازه‌ای که آدم توش قرار می‌گیرد، بی‌معنی است. این جور است که من فکر می‌کنم قضاوت کردن کار ساده‌ای نیست. ممکن است کسی که سال‌ها توی زندان مقاومت کرده بگوید تو واداده‌ای! داری خودت را توجیه می‌کنی! اما مسئله من توجیه و غیر توجیه نیست.

با این همه، پیچیدگی موقعیت انسانی، راه‌گزینی برای ناهمان‌ها نیست. من وقتی به آن مسئول‌ها و رهبرهایی که آن‌جا بازجویی‌ها را کنترل می‌کردند، و خیلی خیلی سمج‌تر از بازجو می‌گرفتم، فکر می‌کنم، می‌بینم نمی‌توانم آن‌ها را انسان به حساب بیاورم. من خودم می‌گویم قضاوت سخت است. اما آن همراهی سفت و سخت‌شان با بازجوها، با آن قاطعیتی که در نگاه‌شان بود، آن سرسختی بازجویانه‌ای که بازجوها هم به گردش نمی‌رسیدند، و حفظ موقعیت رهبری‌شان توی زندان، این اجازه را به من می‌دهد که قضاوت‌شان کنم. من آن‌ها را قضاوت می‌کنم؛ من آن‌ها را هیچ وقت نمی‌بخشم که ذره‌ای شرف در وجوشان نبود!

کمال هم درهم شکسته بود. اما نگفت بنویس! گفت شاید بهتر باشد بنویسی. و همین جمله‌اش باعث شد که من ننویسم.

این چیزی است که من به اعتبار روزهای زندگیم توی همان زندان تجربه کرده‌ام. من در تمام زندگیم همیشه خودم بودم که باید فکر می‌کردم؛ خودم بودم که باید تصمیم می‌گرفتم، خودم بودم که باید مقاومت می‌کردم یا نمی‌کردم. الان هم خودم هستم.

در این جهان بزرگ فقط منم!

اگرچه با دیگرانم و میان دیگران، اما همیشه همین منم!

و همیشه تنها!

۵

صدای اعظم: وقتی مرا با مسئولم و مثلاً رهبرها مان روبه‌رو کردند، فشارش روی من چنان بود که به شدت دچار خونریزی شدم. مثل کسی که کورتاژ کرده باشد، تا صبح از خون می‌رفت. تمام لباسم پر از خون شده بود. با همان لباس‌های خونی رفتم بازجویی. به نگاهی که آن‌جا بود، گفتم من به نوار بهداشتی احتیاج دارم.

لباس نداشتم.

شلوارم خونی بود.

بومی داد.

آدم خجالت می‌کشید.

انگار عریان، با تمام گند و گهت جلو غریبه‌ای ایستاده باشی.

رفتم تو دستشویی شستمش و همان جور خیس تم کردم.

بعد مرا بردند برای زدن. خون ریزی و این جور چیزها برای‌شان اصلاً مهم نبود. مهم این بود که ازت اطلاعات بگیرند. تا وقتی که هشیار بودی باهات کار داشتند و می‌زدند تا تخلیه‌ات کنند یا به قول لاجوردی آشغال، هر چه توی کله‌ات است استفراغ کنی. فقط وقتی متوجه می‌شدند از کار افتاده‌ای یا قاطی کرده‌ای، دست از سرت برمی‌داشتند. چون

روشن بود که به کارشان نمی‌آیی. آن روز واقعاً از درون درهم شکسته بودم. آن روز تازه ترسیده بودم. ترسم به خاطر ضعفم بود. خونی که از من رفته بود، نیمه جانم کرده بود. آمدند مرا خوابانند روی تخت. یک تکه گونی توی دهنم کردند و شروع کردند به زدن. زمان شاه هم دست و پای آدم را می‌بستند، اما دهان آدم باز بود و می‌توانست داد بزند. این داد زدن خودش یک مقدار مقاومت آدم را زیاد می‌کرد. نمی‌دانم چه جوری می‌شود گفت. همین قدر می‌دانم که وقتی شلاق فرود می‌آید، آن دادی که آدم می‌کشد، روی تمام بدنش تأثیر می‌گذارد. یعنی نفس را حبس می‌کنی و بعد بیرون می‌دهی. این‌ها حتی داد کشیدن را هم از تو می‌گرفتند. وقتی نتوانی داد بزنی، خیلی زود حالت خفگی به ت دست می‌دهد. وقتی احساس می‌کنی داری خفه می‌شوی اشاره می‌کنی که قطع کن می‌گویم. این اشاره کردن اصلاً ارادی نیست. مثل نفس کشیدن که ارادی نیست. خفگی که می‌آمد اشاره می‌کردم که می‌گویم، می‌گویم. بعد که می‌گفت بیا بنویس! می‌گفتم آخه چی بنویسم؟

آن وقت دوباره می‌خوابانند و می‌زدند. این فاصله‌ها یک کمی به آدم کمک می‌کرد. دو سه بار که اشاره کردم که می‌گویم و گفتم چی بگویم، دیگر گوش ندادند. همین جوری با جنده‌خانم گفتن‌ها، و دگوری و اشتراکی و همه این چیزهایی که زیر شکنجه می‌گفتند، یک ریز زدند تا بیهوش شدم. آب ریختند روم و دوباره زدند. دو سه بار بیهوش شدم.

بعد که نای تکان خوردن نداشتم، گفتند خُب، فردا می‌آیی و می‌نویسی. چون توی آن لحظه می‌دانستند که اگر هم بخواهم بنویسم نمی‌توانم. فرداش مشخصات سیاسی‌ام را نوشتم و تا مکث کردم، بازجو چپ و راست می‌شد و سیلی و لگد زد. راجع به آن بلایی‌ها، آن رهبرها و مسئول‌ها که آنجا بودند، و گه زده بودند، و توی گه خودشان چرخ می‌زدند، و می‌خواستند مرا هم مثل خودشان به گه بکشند، گفتم که می‌شناسم‌شان. که این‌ها همان گهی هستند که خودشان گفته‌اند و می‌گویند. اما راجع به دیگران نمی‌توانستم بنویسم.

یعنی اصلاً ارادی نبود. اصلاً نمی‌توانستم اسم کسی را که زیر دست من بود و به من اعتماد کرده بود بنویسم. صدای خودم توی گوشم زنگ می‌زد. می‌گفتم اعظم، تو بزرگ او بودی! می‌گفتم اعظم، تو معلم او بودی!

خودکار توی دستم بود و صدایم توی گوشم تکرار می‌شد و بازجو با یک چیزی می‌زد تو سرم که یاالله!

اما دست من نبود. اصلاً صحبت مقاومت نیست. اصلاً مقاومتی در من نبود. من درهم شکسته بودم؛ درمانده بودم.

من ذلیل بودم در مقابل نگاه دختر شانزده ساله‌ای که باید اسمش را می‌نوشتم. درمانده بودم در مقابل نگاه جوان نوزده ساله‌ای که باید اسمش را می‌نوشتم.

بازجو هی می‌زد تو سرم و من هی می‌خواستم بنویسم ولی صدام تمام مغزم را پُر کرده بود و نگاه تک‌تک آن‌ها چشم‌انداز مقابلم را.

و بازجو همچنان می‌زد تو سرم. و بعد آن قدر سرم را به در و دیوار کوبید که همه اسم‌های پنهان شده توی مغزم تکه پاره و خرد و خمیر شد.

صدای اعظم: وقتی به خودم آمدم کف سلول افتاده بودم. سرم درد می‌کرد. صورتم کبود شده بود. آینه که نداشتم، اما از دردی که می‌کرد می‌توانستم بفهمم کبود شده است. دهنم پُر خون بود. این دندان‌هام را آن روز خرد کردند. بعد، خون ریزی هم بود. تب هم کرده بودم. نه می‌توانستم بخوابم و نه می‌توانستم تکانی به بدنم بدهم. یک حالت کم و بیش از خود بی‌خود داشتم.

روزهای بعد هم همین رفتار را داشتند. اطلاعاتی دادم که به دردشان نمی‌خورد. بعد دوباره مسئول آمد، جلوم نشست که حرفاتو بزن. گفت این‌ها کاری به تو ندارند. آدم‌هایی رو

هم که در باره‌شان حرف بزنی، اگر الان توی سازمان نباشن و فعالیت نکنن، کاری باهاشون ندارن. گفتم شما طرفدار مبارزه مسلحانه بودید. من که نبودم. من رابطه‌ام با این بخش که شما بودید، قطع بود.

از بچه‌هایی که با مبارزه مسلحانه مخالف بودند، هنوز کسی دستگیر نشده بود. توی آن بخش، از حوزه‌هایی که زیر نظر من بود، فقط خودم اطلاع داشتم. آن روزها توی سازمان ما هر بخشی برای خودش مستقل شده بود. یعنی زیر حوزه‌های مرا نگرفته بودند، برای این که مسئول‌شان من بودم. اگر من نمی‌گفتم آن‌ها لومنی رفتند. کسی هم که توی این بخش بالاتر از من بود دستگیر شده بود و من باهاش ارتباطی نداشتم.

این مسئول قبلی من که جلوم نشسته بود، راجع به آدم‌های قدیمی از من اطلاعات می‌خواست. می‌گفت بگو این کیه، اون کی؟ می‌گفتم من این‌ها را نمی‌شناسم. او هی می‌گفت چرا می‌شناسی! این همونه که فلان بود و بهمان.

من حالم خیلی بد بود!

آدم حالش خیلی بد می‌شود وقتی رفیقش مقابلش بنشیند و بازجویی اش کند.

من گریه‌ام گرفته بود!

آدم اگر آدم باشد، باید گریه‌اش بگیرد وقتی که رفیقش می‌نشیند و بازجویی اش می‌کند.

من حالا هم گریه‌ام گرفته است. حالا که توی خارج هستم و هنوز بیش‌تر از هر کسی، از این جور رفیق‌هاست که وحشت دارم و مدام می‌ترسم.

این جور موقعیت‌ها در دوره شاه هم پیش می‌آمد. یکی را می‌زدند، درب و داغون می‌کردند، مجبور می‌شد بیاید جلوت بایستد که هر چه داری بگو. خب، کافی بود آدم توی چشم‌هاش نگاه کند و بفهمد این حرف را از روی ناچاری می‌زند. من تو چشم‌های این مثلا یک وقت مسئول نگاه کردم که ببینم وحشت دارد؛ ترسیده است؛ تحت فشار بوده؛ مجبور شده این حرف‌ها را می‌زند؟ ولی دیدم نه، اصلا این جور نیست. هی از امداد غیبی حرف می‌زد؛ هی از کتاب‌های دستغیب و مطهری و غیره و غیره حرف می‌زد. به زور می‌گفت راجع به این آدم بگو. کسانی را می‌گفت که اسم اصلی و اسم مستعارشان را می‌دانست. یا می‌گفت این فلانی راتو می‌شناسی، زیر حوزه‌ات بود. این که از شیراز آمده بود؛ که این ریختی بود؛ تکیه کلامش این جور بود؛ این زیر حوزه تو بود.

می‌گفتم نه، من نمی‌شناسمش!

بازجوی من آن جا نشسته بود. بازجوی زندان اوین آن جا نشسته بود و من با مسئول خودم که بازجویی ام می‌کرد، کلنجار می‌رفتم.

گفتم اصلا من مجبور نیستم به تو بازجویی پس بدم. بازجوی من یکی دیگه‌ست.

بازجو گفت خفه شو! چنده خانوم! هر چی می‌پرسی باید جواب بدی!

من این قدر از این مثلا مسئولک عصبانی شدم، که زدم تو گوشش.

بعد مرا بردند، دوباره زدند که به مسئولم جواب بدهم. اما من بهش جواب ندادم. حالم خیلی بد بود. بازجو متوجه شد که از طریق مسئولم نمی‌تواند کاری انجام دهد. این بود که مدتی او را نیاورد سراغم.

این مسئولک من خیلی حقیر بود. حقیرتر از بازجو. وقتی زدم تو گوشش، ماند. یک لحظه فکر کردم نکند دیوانه شده است. اما کتک نخورده بود که. از همان اول شروع کرده بود به بازجویی بقیه. حالا هم سر و مُر و گنده ایستاده بود جلو من. وقتی زدم تو گوشش احساس کردم هیچی نیست. هیچ عکس‌العملی نشان نداد، هیچی! انگار به یک هیچی زدم. برای خودم خیلی دردناک بود. چون زمانی او را از خودم می‌دانستم.

بعد مرا درب و داغان انداختند تو سلول.

۷

صدای اعظم: وقتی به هوش آمدم فکر کردم حالا چه کار کنم؟ چی بگویم؟ من

نمی‌دانم چه جور مسئول من می‌توانست آن رفتار را داشته‌باشد. من نمی‌دانم چه جور حضرات رهبر می‌توانستند بازجوهای آن همه سنگدل باشند. من فقط می‌دانم که ناتوان بودم. که برای دادن اسم بچه‌هایی که زیر حوزه‌ام بودند همان قدر ناتوان بودم که برای خوردن آن همه ضربه شلاق. من به خودم نگاه می‌کردم و از تصور این که یکی دیگر مثل من این همه ذلیل شود گریه‌ام می‌گرفت. می‌گفتم یکی باید به من کمک کند؛ من درمانده‌ام؛ من بی‌پناهم؛ یکی باید به من کمک کند.

فکر کردم اگر دوباره بززند، نمی توانم مقاومت کنم. در نهایت ضعف بودم. پاهام پر از چرک و خون بود. پانسمان که نمی کردند. روی تاولها می زدند. له شده بود. نمی دانم چه جوری می شود توصیفش کرد. روی این تاولهایی که زخم شده بود می زدند که هر ضربه اش انگار درست توی سلولهای مغزم می نشست. آدم می گوید جیغ می زدم؛ می گوید شیون می کردم. من نمی دانم وقتی روی این زخمها می زدند اسم آن صدایی را که می خواست از گلویم بیرون بزند و گونی جلوش را می گرفت چی می شود گذاشت. این اواخر کافی بود دو ضربه بززند. بیهوش می شدم. آن قدر زدند که دیگر چیزی توی کله ام نماند.

هی هر روز و هر ساعت زدند تا بالاخره شروع کردم به نوشتن. نمی دانم چی می نوشتم. فقط می دانم رو به دیوار نشسته بودم. کاغذ جلوم بود، و می نوشتم. همین قدر حالیم بود که مرا آورده اند که یک چیزهایی بنویسم و من هم می نوشتم. اما اینها به نوشته های من که نگاه کردند انگار فهمیدند که من کم و بیش تعادلم را از دست داده ام. خودم اصلاً چنین احساسی نداشتم. من اصلاً نمی دانم آن نوشته ها چی بود. برخورد آنها را که به یاد می آورم به این نتیجه می رسم.

مدتی همی مرا می بردند و می نوشتم. دقیقاً یادم است که همی صفحه پُر می کردم. می نوشتم این کار را کرده ام آن کار را نکرده ام. الان که فکرش را می کنم به این نتیجه می رسم که چیزهایی را می نوشته ام که از نظر خودم باید می نوشتم. حتماً آن چیزهایی را که نباید می نوشتم، ننوشته بودم. چون یک بار که رو به دیوار نشسته بودم، بازجو آمد بالای سرم. تا آن روز بازجو را این قدر از نزدیک ندیده بودم. اصلاً حق نداشتم به چیزی یا جایی نگاه کنم. وقتی هم که می نوشتم باید رو به دیوار می نشستم، چشم بندم را کمی بالا می زدم و فقط به صفحه کاغذ نگاه می کردم. وقتی که بازجو آمد چند صفحه نوشته شده را برداشت و چند صفحه سفید گذاشت جلوم، دیدم همین جوری خم شده و توی چشم هام نگاه می کند. احتمالاً می خواست از چشم های من بفهمد که روانی شده ام یا نه. نمی دانم در نوشته های من چی خوانده بود. به نظر خودم درست می نوشتم. به نظر خودم آن چیزها را که نباید می نوشتم. این را هیچ جوری نمی توانم توضیح بدهم. ولی بعدها، وقتی که خوب شدم دوباره مرا بردند بازجویی، متوجه شدم که هیچ کدام از آن نوشته ها به کارشان نیامده است.

بعد یک مدتی دست از سرم برداشته بودند، اما من که نمی دانستم. هر روز وحشتم فقط این بود که الان دوباره می آیند می برند بازجویی.

کف پاهام آش و لاش بود.

تمام تنم کبود بود.

حتی صورتم از کشیده هایی که مدام می زدند کبود بود.

آینه که نداشتم، اما از دردی که داشت می توانم بگویم کبود بود.

از بس توی سر و کله ام زده بودند، به محض این که احساس می کردم چیزی کنارم تکان می خورد، دست هام بی اختیار می رفت روی سرم. الان اگر نگاه کنی تقریباً نصف دندان هام خرد شده است.

دیگر کوچک ترین صدای پا، کوچک ترین صدای در، تنم را می لرزاند. آن قدر ضعیف بودم که همه اش فکر می کردم می میرم. می گفتم خوب است امروز دیگر می میرم. همین که خوابم ببرد دیگر بلند نمی شوم.

چند روزی از خود بی خود بودم. توی خودم ادار می کردم. می گفتم خُب، این بار که چشم هام بسته شود، همه چیز تمام می شود. ولی دوباره می دیدم به هوش آمده ام. دوباره می دیدم هنوز زنده ام.

تنها چیزی که حس می کردم، بوی خون و چرک و کثافت بود. نمی دانم چرا اینها چند روزی اصلاً با من کاری نداشتند. گذاشته بودند میان خون و کثافت خودم غلت بزنم. توی آن حالت که بودم، احساس کردم پدرم آمده، کنارم نشسته است.

خیلی طبیعی، خیلی واقعی.

اصلاً مثل خیال نبود.

و من داشتم باهاس حرف می زدم.

می گفتم عجیب است! چه جوری آمده ای این جا؟ چه جوری توانسته ای بیایی این جا؟ به ش گفتم ببین پدر من توی این وضعیت گرفتار شده ام.

گفتم ببین چه درمانده ام پدر!

ببین چه بی پناه و چه تنها مانده ام پدر!

گفتم ببین چه جور بوی چرک خون و کثافت گرفته ام! هنوز نمی خواهی کاری برای من بکنی؟

پدرم نشسته بود نگاهم می کرد و حرفی نمی زد.
دستش را گرفته بودم و تکان می دادم.
می گفتم این بوی گندِ شاش و خون من است پدر!
می گفتم این بوی گندِ شاش و خون دختر توست!
می گفتم این حاصل همان قل هو والله احدست و تبت یدا ابی لهب و تب.
پدرم نشسته بود و نگاه می کرد و مثل همه سال های زندگیش در نگاهش اثری از
مهربانی و عطف نمی دیدم.

۸

صدای اعظم: مدتی بین خواب و هذیان بودم. نمی دانم چند روز توی این حالت بودم.
اما گاهی همین قدر می فهمیدم که یکی آمده بالاسرم. تکانی به دست و پام می داد و
می رفت.

همین جوری افتاده بودم توی سلول. فقط گاهی که به خود می آمدم بوی چرک و خون
را می فهمیدم؛ فقط همین.

بعدها، بعد از چند روز؟ آمدند مرا از کف سلول برداشتند. چیزی نمی دیدم. فقط
دست هایی را حس می کردم که دارند از زمین بلند می کنند، دست هایی که دارند جابه جام
می کنند.

بعدها صدای چرخ های یک ارابه بزرگ توی سرم بود.

ارابه ای که داشت جنازه مرا می برد.

جنازه مرا می برد تا در عمق یکی از گودال های لعنت آباد بیندازد.

همان جا که کمال را انداخته بود و باقی رفقای مرا.

و من بی قرار آن چاله بودم؛ چاله ای که مدت ها در خواب هام می دیدم. و خیلی عمیق
بود و در انتهایش آبی زلال بود و من از بلندی شیرجه می زدم توش و خودم را به
خنکایش می سپردم و کیف می کردم.

مسئول خاک برسر و حقیر من دنبال ارابه می دوید و چیزی می گفت.

رهبرانم آن سگ های حقیر، دنبال ارابه می دویدند و چیزی می گفتند.

و من با التماس به ارابه ران نگاه می کردم که تندتر، تندتر!

و ارابه ران من هر که بود، در آن دم موجودی شریف بود.

ارابه ران من فقط ارابه را به پیش می راند و اعتنا به هیچ مسئول و رهبری نداشت.

خیلی زود به چاله رسیدم و ارابه خالی از من شد و من سبک تر از تمام لحظه های
زندگیم، معلق در فضا، به سوی قعر چاله می لغزیدم.

و چشم هام را بسته بودم و تنم با هوا رفاقت داشت و توی سرم یک حباب رنگی بود که
همه هستی مرا نشان می داد. همه سایه روشن ها و همه رنگ های زندگی من یک جا توی آن
حباب رنگی بود.

و پدرم بود.

و مادرم بود.

و خواهرها و برادرم بودند.

و تمام قول هو والله احد.

و تمام تبت یدا ابی لهب و تب.

و مادر بزرگ کوچولو هم توی همان حباب رنگی بود. مادر بزرگی که همیشه مواظب
خورد و خوراک ما بود.

و ما را کنار خودش می خوابانید.

و نیمه شب هم توی همان حباب رنگی بود. نیمه شب که از خواب پریده بودم:

– مادر بزرگ، مادر بزرگ، قل هو والله احد بعدش چیه؟

و صدای مادر بزرگ کوچولوی من که خالص محبت بود:

– قل هو والله احد؛ الله و صمد؛ لم یلد و لم یولد...

– قل هو والله احد؛ الله صمک؛ لم یلک...

و نگاه پدرم که تنم را هنوز می لرزاند.

و دستش که توی دهنم کوبیده می شد.

و بوی خون هم توی حباب بود؛ بوی خون و رنگ خون که روی حباب پخش می شد و
صدای پدرم که فرمان می داد: بقیه شو بخون حیف نون!

و کوچه هم بود.

کوچه که می شد توش دوید.

و پارک هم بود.

و نیمکت هم بود.

نیمکتی که می شد روی آن خوابید و قل هو الله احد و تبت یدا ابی لهب را فرستاد به قبر پدرِ دیوِث کسی که می خواهد از پنج سالگی با تو ذهنی اینها را توی کله آدم فرو کند.

و بعد چشم هام را بستم و درون حباب فرو شدم.

۹

صدای اعظم: بعد از شکنجه و مریضی طولانی، وقتی به خودم آمدم، احساس می کردم دارم دیوانه می شوم. به این معنا که مفاهیم ابتدایی مثل باد، مثل صدا، مثل نور را نمی فهمیدم. نمی دانم چه جوری بگویم. هیچ چیزی در ذهن من نمی گذشت. ذهنم خالی بود. یک صفحه صاف بود. حالا که دارم به آن روزها فکر می کنم، این را می گویم، وگرنه آن روز چنین چیزی به ذهنم نمی رسید. همیشه یک نقطه ای یادم است توی ذهنم وجود داشت که روز به روز کوچک تر می شد.

آن بالای سلول یک دریچه کوچک بود. به آن جا نگاه می کردم ولی میله ها را نمی دیدم. همیشه یک چراغی آن جا روشن بود. من همی به این چراغ نگاه می کردم، اما سیاه بود، نور را نمی دیدم. یک لحظه هایی اتفاق می افتاد که این جوری می شدم. با خودم می گفتم چرا چشمم این جوری شده؟ بعد، چند لحظه بعدش، درست می شد و من چراغ را می دیدم.

زمان آن جا برای من معنی نداشت. ساعت که نداشتم. اصلاً نمی دانستم ظهر کی است، شب کی است. وقتی غذا می آوردند، می دانستم که وعده غذای بعدی است، اما صبح است یا ظهر یا شب؟ نمی دانستم. اصلاً هیچ فرقی احساس نمی کردم. وقتی که هیچ چیز توی ذهنت با چیز دیگر فرقی نداشته باشد، اصلاً مفهوم فرق را نمی فهمی.

بعد، فکر می کردم دارم دیوانه می شوم. چیزی که در تمام آن مدتی که حالم بد بود، آزارم می داد، همین فکر دیوانه شدن بود. زیر سُرُم که گاهی به هوش می آمدم، پاهام را که عمل کردند و غیره و غیره، هر لحظه که به خود می آمدم، فکر دیوانگی توی ذهنم چرخ می زد. و حالا که کمی بهتر شده بودم، نگرانی ام فقط این بود که دیوانه می شوم؟ دیوانه نمی شوم؟ اصلاً دیگر فکر نمی کردم که باید بازجویی پس بدهم یا این که چی باید بگویم و چی نگویم. همی می گفتم دیوانه نشوم! دیوانه نشوم! دیوانه نشوم!

ترس از دیوانگی به این خاطر بود که فکر می کردم اگر دیوانه شوم، ممکن است همه آن چیزهایی را که نمی خواهم بگویم، در آن حالت از خود بی خودی و بی ارادگی بگویم. این تنها چیزی بود که یک مدت طولانی به ش فکر می کردم.

مثلاً با خودم می گفتم هنوز دیوانه نشده ام. این دست است، این دیوار است، آن پنجره است. بعد، بعضی وقت ها، همی فکر می کردم که ترانه ای را به یاد بیاورم، شعری را به یاد بیاورم، اما چیزی به یاد نمی آمد. من خیلی از شعرهای شاملو را از بر بودم؛

من خیلی از اشعار حافظ را از بر بودم؛

اما حالا اصلاً هیچ چیزی به ذهنم نمی آمد.

آن روزها وقتی مرا می بردند بیمارستان، بیمارستان یا درمانگاه؟ همین قدر می فهمیدم که دارند جابه جام می کنند. مدتی بود بی اراده افتاده بودم کف سلول. تنها چیزی که می فهمیدم، بوی خون و چرک و ادرار خودم بود. چون حالم خیلی بد بود، اصلاً نمی دانستم کجا می برند، کجا می آورند. اصلاً نمی دانستم در آن مدت طولانی که از خود بی خود بودم، کسی تمیزم می کرد یا نه. هیچ کدام از اینها به یادم نمی آمد.

هیچ کدام که می گویم یعنی هیچ.

یادم است برای این که اسم خواهرم را به یاد بیاورم، دو روز تمام فکر کردم. یعنی پاک شدن مطلق ذهن؛ چیزی که هنوز هم گاهی پیداش می شود. شاید بشود گفت مغزم کلید می کند. یک چنین حالتی است.

پاهام باند پیچی شده بود. توی سلول دراز کشیده بودم. و کم و بیش یک زندگی گیاهی داشتم. غذا که می آوردند، گاهی می خوردم. صبح که بلند می شدم بعضی وقت ها از روی عادت صورتم را می شستم. بعضی وقت ها هم اصلاً نمی دانستم چکار باید بکنم.

گاهی می شد که ساعت ها می خواستم بروم توالت.

توالت فرنگی در دو قدمی بود، اما نمی رفتم.

چند وقت بود که خودم را ندیده بود.

نه آینه ای داشتم، نه چیزی.

اصلاً نمی دانستم چه شکلی هستم.

اصلاً تصویری از خودم نداشتم.

وقتی آدم خودش را توی آینه می بیند از خودش تصویری دارد. آدم از کودکی خودش را در آینه می بیند. می داند چه شکلی است. می داند چشم هاش چه رنگی است. لب هاش چه شکلی است یا پیشانی اش. ولی وقتی آینه نباشد، آدم چهره خودش را فراموش می کند. یک دورانی بود که اصلاً احساس می کردم هیچ هویتی ندارم. هیچ جور احساسی نداشتم. خوب، بد، زیبا، پوست، مو. این مفاهیم اصلاً توی ذهنم وجود نداشت. خالی خالی بودم. فقط تنها احساسم این بود که یکی حرکت می کند. این یکی که من بودم، معلوم نبود چوب است، درخت است، چیست.

آن جا که چیزی نبود. یک دیوار خاکستری بود. یک چراغ بود و یک پنجره. یک در و یک دستشویی. نه ظرفی، نه بشقابی، نه قاشقی. هیچی! هیچ جسمی، شیئی نبود که بهش علاقمند شوی. که احساس کنی زنده ای. بعدها متوجه شدم که بودن یک جوب کبریت یا یک تکه سنگ کوچک، توی سلول چه قدر مهم است.

یک روز تمام زوایای سلول را بررسی کردم که چیزی پیدا کنم. بالاخره یک سنجاق کوچک زنگ زده زیر تکه موکتی که قسمتی از سلول را می پوشاند، پیدا کردم. آن قدر خوشحال شده بودم که هیچ جوری نمی توانم توضیح دهم. ساعت ها می نشستم باهاش روی زمین خط می کشیدم. می گفتم یک، دو، سه، چهار. از بیرون که نگاه کنی، شاید مسخره باشد. یعنی چی؟ یک، دو، سه، چهار نمی دانم یعنی چی. اما این برای من خیلی بود. خیلی که می گویم یعنی خیلی! من با این یک، دو، سه، چهار، زندگی می کردم. ذهنم داشت با این یک، دو، سه، چهار، کار می کرد.

این خطها را که می کشیدم، بعد، یک خط هم روش می کشیدم، چهارخانه اش می کردم.

بعد، یک چهارخانه دیگر توش می کشیدم.

و بعد، یکی دیگر.

برای آدمی که هیچ شده باشد، کشیدن یک چهارخانه خیلی مهم است.

آدم وقتی بتواند با یک سنجاق زنگ زده، چهارخانه بکشد، هنوز آدم است و هنوز هیچ

هیچ نیست!

من هی چهارخانه می کشیدم. چهارخانه بزرگ، چهارخانه کوچک.

بعد، می دیدم ظهر شده است و صدای گاری غذا می آید. من از این سنجاق با همان دقتی

محافظت می کردم که از خودم.

من هی هر روز به محض این که به یاد سنجاقم می افتادم، چهارخانه می کشیدم و کیف

می کردم.

همین جوری یکی درون دیگری.

من عاشق چهارخانه شده بودم.

آن قدر این چارخانه ها را توی هم کشیدم، که کشف کردم وقتی محدوده تنگ شود

چارخانه تبدیل به نقطه می شود. بعد دیدم مربع هم اگر توی مربع بکشم باز به عمق که بروم

نقطه می شود.

سلول آن قدرها روشن نبود، اما من می توانستم نقطه ای را وسط مربع ببینم که درمانده به

من نگاه می کند.

نقطه ای که می گفت تو باید شهادت بدهی که من مربع بوده ام. می گفت تو تنها کسی

هستی که می دانی من مربع بوده ام و هنوز هم مربعم.

من برای مربعی که اضلاعش را از دست داده بود گریه می کردم.

من می دانستم که این نقطه، همان مربع است.

من می خواستم کمک کنم که مربع اضلاعش را به دست بیاورد. اما بد جوری خفت

افتاده بود. اطرافش همه مربع در مربع بود.

من با مربع حرف می زدم.

من مربع را دلداری می دادم.

می گفتم غصه نخور! می گفتم من شهادت می دهم! من تا روزی که زنده باشم شهادت

می دهم که نقطه، دقیقاً همان مربع، همان چارخانه است.

صدای اعظم: وقتی که به هوش بودم اگر چه ذهنم درست کار نمی کرد، اما یک چیزهایی را درست انجام می دادم. یعنی ناخودآگاه حواسم به یک چیزهایی بود. خیلی چیزها یاد می رفت. حتی شب و روز را نمی فهمیدم. اصلاً بهش فکر نمی کردم. مثلاً دکتری که می آمد سرّم وصل می کرد، اصلاً یادم نمی ماند. کسی که برام غذا می آورد یادم نمی ماند. اصلاً نمی دانستم چیست. آدم است؟ آدم نیست؟ ولی بازجو را همیشه می دانستم که بازجوست.

این اوضاع سه، چهار ماهی طول کشید. حالا که فکر می کنم می بینم باید سه چهار ماهی طول کشیده باشد.

یک روز که برام غذا آوردند، دیدم یک کتاب هم کنارش هست. هول شدم. اصلاً نمی دانستم این کتاب چی است. یعنی برام مهم نبود که این کتاب چیست. همین که کتاب بود کافی بود.

من همیشه با کتاب زندگی می کردم. هر بار چیز زیبایی می خواندم دلم می خواست هی راجع بهش حرف بزنم. دلم می خواست به همه بگویم بخوانند. لذت کتاب خواندن برای من با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود. وقتی کتاب خوبی را می خواندم، رمان زیبایی، یا هر چیز دیگری که از آن لذت می بردم، انگار زیباترین رابطه جنسی را با یکی برقرار کرده بودم. حالا که توی این حال و روز یک کتاب دیده بودم، هول برم داشته بود. نمی دانستم چه کارش بکنم. برش داشتم و همین جوری هی ورق زدم. با این که چه کتابی است کاری نداشتم. با این که توش چی نوشته شده کاری نداشتم. یعنی اصلاً هول بودم. اصلاً نمی توانستم بخوانم. همین جوری هی تند، تند، تند، ورق می زدم.

خوب یادم هست که بعدش خسته شدم؛ از حال رفتم. انگار همه اش را خوانده بودم. انگار ساعت ها خوانده بودم و حالا از خستگی وارفته بودم.

نمی دانم چه قدر طول کشیده بود که این همه خسته شده بودم. سرم منگ شد و خوابیدم. وقتی بیدار شدم، کتاب را برداشتم. روی جلدش را خواندم. دیدم قرآن است. مهم نبود. مهم این بود که من می خواستم بخوانمش. خواندن مهم بود. خواندن به من نشان می داد که ذهنم کار می کند؛ که زنده ام.

وقتی... می... خواستم... بخوانم... لکن... داشتم... گفته...م... بس... مل... ال... لاه... ال... رح... مان... ال... رحیم... همین را که خواندم، این جا، پشت سرم درد گرفت و مغزم تیر کشید.

مدتی بود اصلاً درد را حس نمی کردم. جسم من به طور سیستماتیک حرکات خودش را می کرد، اما این حرکات اصلاً معنایی نداشت. تازه متوجه شدم که پاهام درد می کند. کمی که به درد پاها و به تنم فکر کردم، خسته شدم، و خوابم گرفت. شاید برای کسی قابل فهم نباشد، اما فرداش از صبح تا ظهر طول کشید تا توانستم دو تا خط بخوانم. عربی را خواندم و فارسی زیرش را. پلک هام چنان خسته شد که انگار مشروب قوی خورده بودم. همین که چشم هام را بستم، خوابم برد. می خوابیدم، بعد، بلند می شدم، دو تا خط دیگر می خواندم. این کلماتی که می خواندم مغز مرا به کار می انداخت. بعد، یواش یواش پوست خودم را لمس می کردم. دست هام را، صورتم را.

دست می کشیدم به موهام. موهام را حس می کردم.

دست می کشیدم به گوشم. لاله گوشم را حس می کردم.

انگشت هام را روی لاله گوشم می گذاشتم، احساس می کردم وجود دارم و زنده ام.

بعد از چند روز، کم کم فکر می کردم دارم جسم خودم را می شناسم.

وقتی آدم کوچک است در ارتباط با پدرش، مادرش، طبیعت، آینه، یعنی با ارتباط با همه این ها خودش را می شناسد. من آن جا چون هیچ چیزی نداشتم، با لمس کردن خودم، با دست کشیدن به پوست خودم، شروع کردم به این که احساس کنم وجود دارم؛ هستم. وقتی آدم توی زندان جمهوری اسلامی این کثافت ها باشد این جور می شود. وقتی آدم هیچ شده باشد این جور می شود.

توی این موقعیت همچنان می آمدند مرا می بردند که چیزهایی بنویسم. و من هم چیزهایی می نوشتم. اما بدون شک هر چیزی که می گفتم یا می نوشتم برای بازجو هم بی معنی بود، چون بعدها که بهتر شده هنوز چیزهایی را از من می خواست که نگفته بودم.

کمی که بهتر شدم، بیش تر از هر چیزی به خودم فکر می کردم. فکر می کردم یعنی من حال خوب است؟ یعنی ذهنم درست کار می کند؟ فکر می کردم وقتی آدم دیوانه می شود، دقیقاً چه حالی دارد؟ فکر می کردم یک وقت دیوانه نشوم!

دلم می خواست یکی بود که به من اطمینان می داد که این حالی که دارم، حال

دیوانه‌هاست یا نه. اما این را هم باید خودم از سر در می‌آوردم. توی زندگی هر آدمی لحظه‌هایی پیش می‌آید که به تنهایی خودش پی ببرد، اما تنهایی توی سلول خیلی خیلی نمود پیدا می‌کند. هر لحظه، تنها چیزی که با قاطعیت وجود دارد، تنهایی است. وقتی شلاق توی مغز فرو می‌رفت، می‌دیدم راجع به همه چیز فقط و فقط خودم هستم که باید تصمیم بگیرم. می‌دیدم از همه روابط باید خودم سر در بیاوردم. خودم باید تلاش می‌کردم تا بفهمم فلان رابطه لورفته یا نه. این‌ها فلان اطلاعات را دارند، یا نه. و این چیزی است که هر کسی به ناچار زیر شکنجه به ش می‌رسد. هر کسی وقتی آن جاست فقط خودش هست و خودش. این که به خاطر یک تشکیلات یک ایندولوژی مقاومت کنی، همه‌اش کشک است. من فقط به این خاطر که آدم‌های دیگری به این روزی نیفتند که من افتاده‌ام، هر چه می‌توانستم می‌کردم و یا نمی‌کردم. فقط به اعتبار انسان‌های مثل خودم.

۱۱

صدای اعظم: آن چیزی که مرا تا به این جا نگه داشت، کودکی بود. چون از بچگی زندگی وحشتناک بود، همیشه روحیه‌ی مقاومی داشتم. خیلی ساده بگویم، لجاجت بودم. دلیلش این است که پدرم واقعاً دیکتاتور که چی بگویم، حیوان بود. یک حیوان منتهی بود. از آن‌هایی که وقتی بچه به دنیا می‌آید توی گوشش دعا می‌خوانند و از این حرف‌ها. معتقد بود بچه را باید از کودکی با تمام اصول و فروع اسلام آشنا کرد. گذشته از این‌ها، اصلاً آدم مهربانی نبود. اصلاً عاطفه نداشت. حتی حیوان هم عاطفه دارد. چهار بار که به سگی، گربه‌ای مهربان نگاه کنی، عکس‌العمل نشان می‌دهد. اما پدر من انگار از عواطف حیوانی هم بویی نبرده بود. یعنی همه‌اش مربوط به گذشته است؟

زندگی خشونت باری را گذرانده بود. یک عمری تو سرش زده بودند. تحقیرش کرده بودند. خشن بار آمده بود. خودخواه و خیلی جاه‌طلب بود. دلش می‌خواست تحصیل کند، نتوانسته. چهار پنج کلاس بیش‌تر درس نخوانده بود، اما به خودش متکی بود. توی اطرافیانش خوب می‌توانست مسائل را بررسی کند. آدمی بود که سیاست هم می‌فهمید مثلاً. از همان پنج سالگی، صبح که بلند می‌شدم، حتماً باید سلام می‌کردیم. من همیشه از خواب که بیدار می‌شدم، تا چند دقیقه‌ای خواب‌آلود بودم. یاد می‌رفت سلام کنم. پدرم همچنین با پشت دست می‌زد توی دهنم که چشم‌هام باز می‌ماند. آن قدر این جوری تو دهنی زد که بعدها، به محض این که چشم‌هام را باز می‌کردم، صبح یا شب، یا نصف شب، هر جا که بودم، کسی بود یا نبود، اتوماتیک وار می‌گفتم سلام. از پنج سالگی می‌گفت باید نماز یاد بگیرید. من نمی‌توانستم. عربی بود. سخت بود. هر روز من و خواهرم را می‌نشاند و امتحان می‌کرد.

مادر بزرگم خیلی دوست داشتنی بود. جثه کوچکی داشت که آدم را به یاد گنجشک می‌انداخت. یک گنجشک کوچولوی تپل. و به نهایت مهربان بود. وقتی نه ساله بود، شوهرش داده بودند. آن قدر کوچک بوده که عموش بغلش کرده برده خانه دلاماد. توی کودکی من تنها آدم مهربان زندگی من او بود.

تا آنجا که از کودکی یاد می‌آید، هیچ وقت مرا بغل نکرده‌اند. هیچ وقت مرا نبوسیده‌اند. مادر بزرگم مهربانیش این جوری بود که مواظب غذای ما باشد. مواظب لباس‌مان باشد. پدر و مادرم توی آن اتاق می‌خوابیدند و ما کنار مادر بزرگ. من این طرفش می‌خوابیدم و خواهرم آن طرفش و از سر می‌خواستیم که نمازمان را تصحیح کند که صبح از پدرم کتک نخوریم. گاهی نصف شب از خواب می‌پریدم و بیدارش می‌کردم که مادر بزرگ، مادر بزرگ، قل هو الله احد، بعدش چی می‌شه؟

خواهرم باید آیه‌های قرآن را هم حفظ می‌کرد. تو هفت سالگی باید کلی از آیه‌های قرآن، مثل انا انزلنا فی لیل القدر و تبت یدا ابی لهب و همه این‌ها را حفظ می‌کرد. من از کودکی به تنهایی خو گرفته بودم. از هفت، هشت سالگی مقابل پدرم ایستادم. ده سالگی از خانه فرار کردم و توی پارک خوابیدم. دایم با پدرم می‌جنگیدم. مدام می‌زد و من مدام از سر پیچی می‌کردم. زندگی کردن در این خانواده، با این پدر، باعث شد که همیشه خودم، خودم را راه ببرم.

۱۲

صدای اعظم: جالب است بعد از مرضی، وقتی صدای بازجوم را تشخیص دادم،

خوشحال شدم. طرف بازجویم بود، شکنجه گرم بود، ولی همین که صدایش را می شنیدم، همین که می دیدم می توانم صدایش را از صدای دیگری تشخیص بدهم. خوشحال بودم. صدای جیغ و فریادی که از سلول بغلی می شنیدم، به جای این که متأثرم کند، خوشحالم می کرد. خوشحال می شدم که می توانم صدای جیغ و داد را از صداهای دیگر تشخیص دهم.

آن روزها همه اش دلم می خواست می ببرندم بازجویی که یک کمی این چیزهای ناچیز را تجربه کنم. که یک دیوار دیگر را ببینم. یک میز را ببینم. هنوز نمی توانستم ذهنم را متمرکز کنم و چیزی را دقیق به خاطر بیاورم.

یک روز که بازجو آمد و احساس کرد حالم بهتر شده، مرا برد که بنویسم. ذهنم کار نمی کرد. دستم جان نداشت که خودکار را روی کاغذ بکشد. کلمات را نمی توانستم درست بنویسم. هر چیزی هم که می پرسیدند یاد نمی آمد که بنویسم. باز توی سر و کله ام زدن. گفتم من واقعاً می خواهم بنویسم، اما چیزی یاد نمی آید. بعد دوباره رفتند یکی دو تا از آن رهبرهای آشغال را آوردند که ازم بازجویی کنند. از زیر حوزه ای هام می پرسیدند. می گفتم من می خواهم بنویسم، اما اصلاً یاد نیست. می گفتند اسم فلان کس را که جلو دانشگاه بود بگو! کسی را که خودش می شناختند و اسم مستعارش را می دانستند. من می دانستم این آدم هر که هست، خودش می شناسد و با این کارشان در واقع می خواهند مرا خرد کنند. اما به هر حال من نمی توانستم اسمش را به یاد بیاورم.

بعد هم نکاتی را می پرسیدند که خودش اطلاع نداشتند. هر بار راجع به یکی می پرسیدند. اما من یاد نمی آمد.

از این که هر چه سعی می کردم چیزی به خاطر نمی آمد کیف می کردم. می گفتم واقعاً یادم رفته. بعد از یک مدت سیلی زدن و توی سر و کله زدن بالاخره بازجویم باور کرد که راست می گویم.

وقتی می آمدم توی سلول خوشحال بودم که همه چیز یادم رفته است. این فراموشی میان آن فلاکت و درد، بهترین رفیق و مونس من بود. حتی وقتی می خواستم اسم خواهرم را به یاد بیاورم، دو روز طول کشید.

این زدن ها و مریض شدن ها، عمل شدن پاهام، دیالیز شدنم، حدوداً سه چهار ماهی طول کشیده بود. بعد شروع کردم به نوشتن، حالا یک کمی بهتر شده بودم، چیزهایی به یاد می آمد، اما درهم بود؛ آشفته بود؛ انگار از آدمی فقط یک دست بینی؛ از چهره ای فقط یک بینی به یاد بیاوری یا لب هاش را، و اصلاً ندانی این لب یا بینی مال کیست. و بنویسی لب؛ و بنویسی بینی.

آن طور که می نوشتم، خودم هم از سر در نمی آوردم. اطلاعات می دادم. نه این که نداده باشم. اما اطلاعاتی بود که به کار کسی نمی آمد. دماغی بود که به هیچ چهره ای نمی چسبید. لبی بود که نه به کار حرف زدن می آمد و نه به کار بوسیدن. حتی ممکن است لابه لای آن ها یک چیزهایی هم گفته باشم که به کارشان آمده باشد. اطلاعات بالادست هام را، یاد هست، یاد بود، و دادم. چون این چیزها را آن رهبرها و مسئول هایی که آنجا بودند، دقیق تر از من می دانستند و با تمام جزئیات توضیح داده بودند.

بازجو می آمد، می زد تو سرم که ما این ها را می دانیم. این ها را دقیق تر از تو نوشته اند. به این چیزها احتیاجی نداریم. اما چیزهایی را که آن ها می خواستند، گم شده بود و اصلاً توی ذهن من نبود.

تنها اطلاعاتی که در هشیاری و غیر هشیاری مطمئنم ندادم، مربوط می شد به زیرحوزه خودم که فقط من می دانستم و می توانستم پنهان کنم، و خودآگاه یا ناخودآگاه پنهان می کردم.

بعدتر می بردند که تک نویسی کن. تک نویسی ها به این صورت بود که می گفتند این کیست؟ موقعیتش توی تشکیلات چی بوده؟ قرار ملاقات ها کجا بود؟ توی کافه بود؟ دم باجه تلفن بود؟ یا توی پارک؟ یا توی کدام خیابان ها؟ چه جوری می رفتید سر قرار؟ ضد تعقیب چه جور می زدید؟

من این جاها از دیدگاه خودم، اطلاعات دقیق نمی دادم. می گفتم ما اصلاً ضد تعقیب نمی زدیم. می گفتم اگر هم توی خانه کسی جلسه داشتیم چشم بسته می رفتیم. یعنی خودمان چشم هامان را می بستیم یا توی ماشین، سرمان را می انداختیم پایین که خانه را یاد نگیریم.

ذهنم شروع به کار کرد. بعد کم کم خودم را لمس کردم. همه اش فکر می کردم من چه شکلی هستم؟ صورتم چه شکلی است؟ بعد کم کم متوجه شدم که من روزی شکلی داشته ام. حالا می خواستم بینم همان شکل را دارم یا نه. بعد با نوازش کردن خودم، به خودم محبت می کردم. احساس می کردم تمام بدنم از هم گسیخته است. آن روز دقیقاً می فهمیدم خرد شدن یعنی چی. برای خودم مجسم کردم و دیدم درست عین این شیشه های بانک بود که می شکستیم. عین آن وقتی که سنگ ها فرود آمده بود و سراسر شیشه ترک برداشته بود و خرد خرد شده بود، اما هنوز روی پنجره بود تا آن سنگ آخری بهش برخورد و کلش ریز ریز پخش زمین شود. من آن جوری خرد شده بودم، خرد خرد، اما هنوز سنگ آخر را نخورده بودم.

حالا احساس می کردم یک جوری باید این همه ترک را تعمیر کنم و گرنه یک تلنگر کافی است تا پخش پخش شوم. یک مجسمه ساز فرانسوی هست، اسمش چی است؟ این معمولاً آدم هاش خودشان را بغل می کنند. من این مجسمه ساز و آدم هاش را کاملاً درک می کنم. یعنی این اوج تنهایی را درک می کنم که آدم ناچار است خودش، خودش را بغل کند. خودش، از خودش محافظت کند.

بعد حس سرما، حس گرما آمد. این قدر خوشحال بودم که می توانم گرما و سرما را احساس کنم! روز را و شب را بفهمم.

خیلی خوب بود.

خیلی مهم بود.

آغاز زنده بودن بود.

معمولاً آدم به این چیزها توجه نمی کند. آن جاست که متوجه می شوی این چیزهای خیلی خیلی ناچیز یعنی انسان و یعنی بودن در جهان.